

کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران
پلاک ۱۳۱، خیابان ولیعصر، تهران
تلفن: ۸۸۰۰۱۱۱۱
سایت: www.kut.ac.ir
کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران
پلاک ۱۳۱، خیابان ولیعصر، تهران
تلفن: ۸۸۰۰۱۱۱۱
سایت: www.kut.ac.ir

جیمز دشنر

ترجمه‌ی مینا موسوی

دونده‌ی هزارتو / ۳ علاج مرگ

۱۶۰۰
۱۲۰۲
۱۲۰۲

۱۲۰۲
۱۲۰۲



بی بی که در فضا پیچیده بود بیشتر از هر چیزی توماس را عصبی می کرد.

دیگر به همه چیز عادت کرده بود، نه با سه هفته تنها بودن مشکلی داشت، نه با دیوار و سقف و کف یک دست سفید و بی روزه، و نه با روشن بودن همیشگی لامپ ها. ساعتش را گرفته بودند، هر روز و هر سه وعده فقط یک نوع غذا برایش می آوردند؛ تکه ای ژامبون، پوره ی سیب زمینی، هویج خام، چند تکه نان، و آب. هیچ وقت با او حرف نمی زدند و به کسی هم اجازه نمی دادند وارد اتاق شود. نه سرگرمی ای داشت، نه کتابی، و نه فیلمی.

قرنطینه ی کامل. حالا بیش از سه هفته می شد، هر چند کم کم به گذشت زمان که کاملاً از روی غریزه حسابش می کرد، شک کرده بود. تمام سعی اش را می کرد حساب شب و روز را داشته باشد و فقط شب ها بخوابد. فاصله ی بین وعده های غذا کمی او را در تشخیص شب و روز کمک می کرد. هر چند غذا را خیلی مرتب نمی آوردند، انگار می خواستند سردرگمش کنند.

تنها. در اتاقی با دیوارهای پارچه کوب و بی رنگ. هیچ چیز جز توالت استیل کوچکی و میز چوبی کهنه ای در اتاق نبود. توماس با میز کاری نداشت. در سکوت غیر قابل تحملی تنها بود و بی نهایت زمان داشت تا به بیماری ای که در درونش ریشه می کرد فکر کند: فلر. ویروس به آرامی در سکوت پیش می رفت و همه ی نشانه های انسانیت را از بین می برد.

هیچ کدام از این‌ها او را دیوانه نمی‌کرد.

ولی بدنش بوی بدی می‌داد، و این بوا عصبانیت را به شدت خرد کرده و او را به مرز جنون رسانده بود. آن‌ها اجازه نمی‌دادند دوش بگیرد یا حمام کند. جز همان لباس کثیفی که از روز اول تنش بود، چیزی برای پاک کردن بدنش نداشت. پارچه‌ی لباسش هم کمکی نمی‌کرد، گاهی آن را داخل آبی که برای خوردنش بود می‌زد و فقط صورتش را تمیز می‌کرد. حتی رختخواب یا ملافه‌ای به او نداده بودند، موقع خواب خودش را گوشه‌ی اتاق جمع می‌کرد، پشت به دیوار، تمام مدت دست به سینه بود و سعی می‌کرد گرما را در خودش نگه دارد. ولی معمولاً از سرما می‌لرزید.

دلیلش را نمی‌دانست ولی بیشتر از هر چیزی از بوی گند بدنش می‌ترسید. شاید این نشانه‌ی بیماری بود. وضعیت بد بهداشتش فکرها‌ی ترسناکی در سرش انداخته بود. فکر می‌کرد بدنش کم‌کم از درون فاسد می‌شود، از هم می‌پاشد و بوی گندیدگی می‌دهد.

با اینکه غیرمنطقی بود ولی این موضوع به شدت نگرانش کرده بود. غذای زیادی داشت ولی آب فقط به اندازه‌ای بود که تشنگی‌اش را رفع کند. استراحتش زیاد بود ولی تا جای ممکن سعی می‌کرد در آن اتاق کوچک کمی فعالیت کند، برای همین معمولاً دورتادور اتاق می‌دوید. منطقش می‌گفت کثیف بودن تأثیری بر قدرت قلب و کارکرد ریه‌هایش ندارد. ولی همچنان فکر می‌کرد بوی گند بدنش نشانه‌ای از مرگ است که او را کم‌کم به طرف خودش می‌کشد.

به شدت احساس ناامیدی می‌کرد و ذهنش پراز افکار تاریک بود. کم‌کم به این فکر افتاده بود که شاید ترزا آخرین باری که با هم حرف زده بودند، دروغ نگفته بود. شاید واقعاً آب از سر توماس گذشته بود، کم‌کم در برابر فلر تسلیم می‌شد و به شکل کرانکی وحشی و دیوانه درمی‌آمد. شاید قبل از اینکه به این جای مزخرف بیاید عقل و شعورش را از دست داده بود. حتی برندا هم به او هشدار داده بود که اوضاع خیلی بد

می‌شود. شاید هر دو آن‌ها راست می‌گفتند.

پشت همه‌ی این فکرها، نگران دوستانش بود. چه بلایی سر آن‌ها آمده بود؟ کجا بودند؟ فلر با مغز آن‌ها چه کار کرده بود؟ یعنی بعد از همه‌ی بلاهایی که سرشان آمد، همه چیز همین‌طور به پایان می‌رسید؟

خشم در وجودش رخنه کرد. مثل موش لرزانی شده بود که دنبال جایی گرم یا تکه‌ای غذا می‌گشت. هر روزی که می‌گذشت خشم در وجودش بیشتر می‌شد، آن قدر که گاهی قبل از اینکه خودش را کنترل کند یا خشمش فروکش کند، تمام بدنش از عصبانیت به شدت می‌لرزید. دلش نمی‌خواست این احساس از بین برود؛ فقط می‌خواست آن را نگه دارد و در وجودش تقویت کند. منتظر زمان و مکان مناسبی بود تا رهایش کند. شرارت تمام این کارها را با او کرده بود. شرارت زندگی او و دوستانش را گرفته بود و بی‌توجه به پیامدهایش، از آن برای هر هدفی که در نظر داشت استفاده می‌کرد.

باید تاوان کارشان را می‌دادند. توماس روزی هزار بار این را به خودش قول می‌داد. رو به در و میز زشت چوبی، به دیوار تکیه داده و نشسته بود و درست وقتی که حدس می‌زد شاید اواخر صبح بیست و دومین روز زندانی شدنش در اتاق سفید باشد، همه‌ی این فکرها در ذهنش می‌چرخیدند. همیشه بعد از خوردن صبحانه و ورزش این کار را می‌کرد. فقط امیدوار بود در باز شود؛ البته نه کل در، فقط دریچه‌ی کوچک پایین در که غذایش را از آنجا هل می‌دادند تو.

بارها سعی کرده بود که خودش در را باز کند. کشوهای میز هم خالی بودند و چیزی جز بوی چوب سرو و کپک در آن‌ها پیدا نمی‌شد. به هوای آنکه شاید موقع خواب چیزی مثل جادو در کشوها ظاهر شده باشد هر روز صبح داخلشان را نگاه می‌کرد. وقتی سرو کارتان با سازمان شرارت می‌افتد چنین اتفاق‌هایی طبیعی هستند. توماس همین‌طور آنجا نشست و به در زل زد. انتظار. سکوت و دیوارهای سفید.